گزارش خبرنگار «جوان» از دیدار و گفت‌وگو با پدر شهید غلامحسن محمدی

دستش تنگ اما دلش بزرگ بود

علیرضا محمدی

با پدر شهید غلامحسن محمدی از طریق اصغر خدادادی یکی از خوانندگان صفحه ایثار و مقاومت آشنا شدیم. یک روز خردادماهی بود که آقای خدادادی با ما تماس گرفت و درخواست کرد گزارشی از محل کار و زندگی ساده پدر شهید تهیه کنیم. قرار گفت‌وگو را تلفنی هماهنگ کردیم و در یکی از آخرین روزهای خردادماه ۹۸ به محله باغ طاهری تهران رفتیم.

مغازه‌ای روی پیت حلبی

منطقه ۱۷ یکی از مناطق مذهبی تهران است که با بیش از ۴ هزار شهید، به ام‌القرای تهران مشهور شده است. امکان ندارد در این منطقه از کوچه‌ای عبور کنی و چشمت به تابلوی شهیدی نیفتد. چون خودم چندین سال در این منطقه زندگی کرده‌ام با بسیاری از خیابان‌های آن آشنا هستم. بدون اینکه در کوچه پس‌کوچه‌های باغ طاهری راه را گم کنم، خودم را به کوچه شهید روغنی می‌رسانم.

درست در تقاطع کوچه روغنی و کوچه شهید غلامحسین محمدی، چشمم به بساط پیرمردی می‌افتد که دیگ و کتری و وسایلی از این دست مقابل خانه‌ای چیده و می‌فروشد. چهره‌اش برایم آشناست. همان جا با آقای خدادادی تماس می‌گیرم و از آمدنم خبر می‌دهم. محل کارش در کوچه روغنی است و خیلی زود خودش را می‌رساند. با هم مسیری که به داخل کوچه روغنی رفته بودم را برمی‌گردیم و دوباره به بساط پیرمرد می‌رسیم. آنجاست که متوجه می‌شوم این پیرمرد، پدر شهید محمدی است.

سلام و علیکی می‌کنیم و این بار با دقت بیشتری به مغازه عجیب پدر شهید نگاه می‌کنم. کل بساطش روی دو پیت حلبی بنا شده و تخته‌ای که ظاهراً در چوبی یک کمد است، اجناس را روی خودش سوار کرده است. بساط پیرمرد در خانه‌اش را کاملاً مسدود کرده و در عجیم چطور به داخل خانه می‌رود یا از آن خارج می‌شود.

شهیدی که شانس نداشت

پشت سرم تابلوی کوچه شهید غلامحسین محمدی دیده می‌شود و روبه‌رویم، بالای دیوار خانه، عکس شهید غلامحسن محمدی قرار دارد. اولین سؤالم همین اختلاف نام است و پیرمرد می‌گوید: «اسم من غلامحسین است و اسم پسرم غلامحسن. متأسفانه نام من را به اشتباه روی کوچه گذاشته‌اند. در حالی که اسم پسرم غلامحسن بود.»

در تابلوی نصب شده بر دیوار خانه پیرمرد، مشخصات پسر شهیدش نوشته شده است. تاریخ ولادتش سال ۴۲ را نشان می‌دهد و شهادتش سال ۵۹ در سرپل ذهاب رخ داده است. پیرمرد رد نگاهم را دنبال می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دانم چرا پسرم شانس ندارد؟! آن از اسم کوچه که اشتباه نوشته شده و این هم از تابلوی عکسش که در آن تاریخ شهادتش را اشتباه نوشته‌اند. غلامحسن سال ۵۹ یا ۶۰ بود که به سربازی رفت. دو سال بعد هم در سال ۶۲ شهید شد. اما متأسفانه روی تابلویش زمان شهادت را سال ۵۹ نوشته‌اند.»

راهرویی که مغازه شد

کل خانه پدری شهید محمدی با اینکه ویلایی است، به زور به ۴۰ متر می‌رسد. در همین ۴۰ متر یک مغازه هفت متری درآورده که درواقع راهرویی دو متر در یک متر است. از پدر شهید می‌پرسم: «چرا جنس‌هایتان را مقابل خانه می‌چینید؟ چرا داخل مغازه نمی‌گذارید؟» پاسخ می‌دهد: «مغازه خیلی کوچک است. مشتری رغبت نمی‌کند داخل بیاید. به همین خاطر مجبور شدم جنس‌ها را بیرون خانه بچینم تا مشتری بیشتری پیدا کند.»

داخل مغازه روشنایی خوبی ندارد و با قفسه‌بندی کتابخانه‌ای روی دو طرف دیوارهایش، فضای کافی برای عبور و مرور وجود ندارد. اجناس مغازه مقابل در ورودی را کاملاً مسدود کرده‌اند، اما انگار داخل مغازه دالانی شکلش دری به داخل خانه باز شده و عبور و مرور از آنجا صورت می‌گیرد.

سه‌راهی سرگردان

خانه پیرمرد در یک سه راهی تودرتو قرار دارد. این خانه نقلی آخرین منزل از کوچه ۳۴ است. از کنارش خیابان شهید حیدر اخلاقی عبور می‌کند و روبه‌رویش به کوچه شهید غلامحسین محمدی و سمت دیگرش به کوچه شهید روغنی می‌رسد. در این سه‌راهی پیچ‌درپیچ هرازگاهی اتومبیل یا موتوری عبور می‌کند و سر و صدایش مانع گفت‌وگوی ما می‌شود. در همین مدت کمی که اینجا حضور دارم، به دلم ترس می‌افتد که مبادا یکی از همین وسایل نقلیه کنترلش را از دست بدهد و بساط پیرمرد را پخش خیابان کند. اما خودش می‌گوید ۲۰ سالی می‌شود که اجناسش را به همین ترتیب مقابل خانه می‌چیند و تا کنون اتفاقی نیفتاده است.

از پدر شهید می‌پرسم: «غلامحسن چطور بچه‌ای بود؟» مختصر و مفید می‌گوید: «بچه بدی نبود!» صراحت کلام و سادگی‌اش آدم را جذب را می‌کند. هیچ ریا و غلوی در نگاه و رفتارش دیده نمی‌شود. می‌گوید غلامحسن در کفاشی کار می‌کرد و سرش توی کار خودش بود. اولین فرزند پسر خانواده بعد از دختر بزرگش مریم بود و بعد از او خدا یک پسر به نام اصغر و دو دختر دیگر به او و همسرش می‌دهد. چند سال بعد از شهادت غلامحسن، اصغر هم به رحمت خدا می‌رود و حالا برای پیرمرد سه دختر مانده و یک نوه که یادگار اصغر است.

اعزام به جبهه از کفاشی

می‌پرسم: «چطور شد که غلامحسن به جبهه رفت؟» پاسخ می‌دهد: «بعد از شروع جنگ هرچند جا داشت یکی، دو سال دیگر به خدمت سربازی برود، اما چون دید کشورش نیاز دارد، به همراه تعدادی از هم‌محلی‌ها تصمیم گرفتند به جبهه برود. از همان کفاشی که کار می‌کردند، حدود هشت نفر اقدام کردند و برای اعزام به جبهه دفترچه خدمت سربازی گرفتند. سرپل ذهاب از اولین مناطقی در جنگ بود که بعثی‌ها به آنجا حمله کردند و غلامحسن هم بعد از اینکه آموزشی‌اش را در شاهرود گذراند، به سرپل ذهاب اعزام شد. تعدادی از دوستانش هم به کردستان رفتند.

گفت‌وگو با مش غلامحسین محمدی پدر شهید غلامحسن محمدی را در حالی میان سروصدای عبور وسایل نقلیه ادامه می‌دهم که تا این لحظه هیچ مشتری‌ای برای خرید به او مراجعه نکرده است. می‌پرسم: «درآمدتان از کجاست؟ بازنشسته هستید؟» پاسخ می‌دهد: «نه. بازنشسته نیستم. از بنیاد شهید مبلغی کمتر از یک میلیون تومان در ماه به من می‌دهند و از همین مغازه هم درآمدی کسب می‌کنم.»

سراغ مادر شهید را که می‌گیرم، درددل‌های پیرمرد شروع می‌شود. گویا مادر شهید ۱۵ سالی است مرحوم شده و از آن زمان تا الان پیرمرد به‌تنهایی در خانه نقلی‌اش زندگی

> مش غلامحسین ۸۰ سال دارد و بسیاری از خاطرات فرزند شهیدش را فراموش کرده است. جالب است که در این سن و سال هیچ توقعی از هیچ‌کسی ندارد. انگار دنیا را مثل تسبیح زردرنگی که بین انگشت‌هایش بازی می‌دهد، بازیچه‌ای بیش نمی‌داند

می‌کند. می‌گوید: «بعد از اینکه پسر دومم مرحوم شد، دخترش را پیش خودم آوردم. قبل از آن هم سه سالی به دلیل بیماری پسرم در نزدیکی منزلش زندگی می‌کردم تا مراقب او و دخترش باشم. بعد از اینکه پسرم مرحوم شد، دخترش را به خانه خودمان آوردم و بزرگ کردم و به خانه بخت فرستادم. حالا سه دختر برایم مانده و این نوه‌ام که همگی ازدواج کرده‌اند. گاهی جمعه‌ها آنها به خانه من می‌آیند و گاهی من به خانه‌شان می‌روم.»

خاطراتی که فراموش شدند

مش غلامحسین ۸۰ سال دارد و بسیاری از خاطرات فرزند شهیدش را فراموش کرده است. جالب است که در این سن و سال هیچ توقعی از هیچ‌کسی ندارد. انگار دنیا را مثل تسبیح زردرنگی که بین انگشت‌هایش بازی می‌دهد، بازیچه‌ای بیش نمی‌داند. وقتی می‌گویم: «از بنیاد شهید تقاضایی داری یا نه؟» حرفی برای گفتن ندارد. می‌پرسم: «چه جوابی به آنهایی دارید که می‌گویند نان خانواده شهدا در روغن است.» می‌خندد و حرف خاصی نمی‌زند. سکوتم را که می‌بیند می‌گوید: «چند سال قبل زمینی در شهریار می‌دادند که به کارم نیامد، دور بود و درخواست ندادم.» می‌پرسم: «از اینکه اسم شما را جای پسرتان روی کوچه گذاشته‌اند شکایتی ندارید؟» سر بالا می‌اندازد که یعنی نه. «درخواستی دارید؟» نه. «دلخوشی‌تان چیست؟» رفتن سر خاک همسر و پسرانم و دید و بازدید با دخترها و نوه‌هایم.

پلاک خانه پیرمرد عدد یک را نشان می‌دهد، اما در این خانه قدیمی و رو به زوال، تنها چیزی که یک به نظر می‌رسد، خود مش غلامحسین است و صفا و سادگی‌اش. به داخل مغازه‌اش سرک می‌کشم. حس جالبی دارد. همه چیز در اینجا قدیمی است و سنتی. در همین حین پیرمرد شروع می‌کند به گفتن از مغازه‌اش که دوست داشت یک در آن را در خیابان حیدر اخلاقی باز می‌کرد و آن وقت شاید مشتری‌هایش بیشتر می‌شد. یک حرف‌هایی هم از کوچک شدن خانه‌اش می‌زند و از درست کردن راه‌پله و مغازه و این چیزها خیلی متوجه نمی‌شوم.

در خدمتتان هستم!

با اینکه خودم را به مش غلامحسین معرفی کرده‌ام، گاهی فکر می‌کنم نکند مرا با کارمند شهرداری اشتباه گرفته است! شاید هم متوجه خبرنگار بودنم هست و تنها به جهت درددل و مراوده است که شرحی از موقعیت خانه و مغازه‌اش می‌دهد.

از طریق اینترنت گوشی‌ام نام شهید غلامحسن محمدی را سرچ می‌کنم. هیچ اطلاعاتی از او در فضای مجازی وجود ندارد. در مصاحبه هم چند بار از پدرش می‌خواهم خاطرات حسن را بگوید و چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. فقط می‌گوید: «به قرائت قرآن علاقه داشت. چند کلاس درس خواند و کارگر کفاشی شد و بعد هم به جبهه رفت و شهید شد.»

تمام اطلاعات پدر شهید به همین چیزها محدود می‌شود. تابلوی پسرش را نشان می‌دهم که آفتاب و باران بخشی از چهره‌اش را شسته است، می‌گوید: «شهرداری نصب کرده و نمی‌دانم چه کار کنم. اگر بخواهند خودشان درست می‌کنند.» ناامیدانه می‌پرسم: «حرفی برای گفتن ندارید؟» می‌گوید: «نه ممنونم از شما. تشکر می‌کنم که اینجا آمدید. اگر امری داشتید بفرمایید در خدمتتان هستم!»

خاطره

عکس تزئینی است

خاطره‌ای از یک جانباز دفاع مقدس

خوابی که مو به‌مو تعبیر شد

فریده موسوی

خاطره زیر را محمد حسینیان از رزمندگان لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) و لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص) در گفت‌وگو با ما روایت کرده است که تقدیم حضورتان می‌کنیم.

اوایل انقلاب، یک روز ظهر روی پشت‌بام خانه‌مان به مادرم در جابه‌جایی دبه‌های سرکه کمک می‌کردم که از توی کوچه سر و صداهایی به گوشم رسید. به‌زحمت روی خرپشته رفتم و دیدم از سر کوچه یک وانت پر از آدم دارد حرکت می‌کند. پایین آمدم و به طرف مسجد محله‌مان دویدم. غلام چای‌دار، پیرمرد سرایدار مسجد روی نیمکتی نشسته بود و داشت با رادیوی جیبی‌اش ور می‌رفت. می‌گفت امریکا دست از سر ملت ما برنمی‌دارد و داشت برای دو، سه نفر از پیرمردهای محله سخنرانی می‌کرد. من را که دید گفت: «محمد شنیدی گنبد

> ته دلم هم از جنگ می‌ترسیدم و به نظرم می‌رسید جبهه برای من زیادی ترسناک است! هنوز به آخر سال ۵۹ نرسیده بودیم که یکی از بچه‌های هم‌سن و سال محله سراغم آمد و گفت: «اگر هوس کربلا داری بسم‌الله!» منظورش این بود که به جبهه برویم. جا خوردم. خودم را اهل جنگ نمی‌دیدم

شلوغ شده؟ خوابم داره تعبیر می‌شه.» گفتم: «چه خوابی آقا غلام؟» گفت: «چند شب پیش خواب دیدم چند تا از بچه‌های محله شهید شدند و تو هم پات داغون شده. حالا هم که گنبد شلوغ شده و کردستان هم دست کمی از اونجا نداره.» از حرفش جا خوردم و گفتم: «یه خدا نکنه هم می‌گفتی بد نبود!» حرفی نزد و دوباره با پیرمردها مشغول صحبت شد.

آن روزها تازه انقلاب پیروز شده بود و به اتفاق چند نفر از بچه‌های محله در مسجد محله‌مان برو بیایی راه انداخته بودیم. شب‌ها در باغ‌های اطراف شهرک ولیعصر(عج) پست می‌دادیم و سر چهارراه‌ها ایست و بازرسی برگزار می‌کردیم. یک مدتی خواب غلام را فراموش کرده بودم تا اینکه شنیدم دو نفر از بچه‌های سن و سال‌دارتر محله در کردستان به شهادت رسیده‌اند. به مسجد رفتم و دیدم اعلامیه‌شان روی دیوار است. آقا غلام تا من را دید گفت: «محمد... محمد توی خوابم همین دو نفر اعلامیه‌شون روی دیوار بود!» حرفی نزدم و به خانه برگشتم.

اوایل سال ۵۹ ترک تحصیل کردم. مدتی به دهاتمان در اطراف میانه رفتم و آنجا در مزرعه‌مان مشغول کار شدم. کلاً بسیج و فعالیت را فراموش کرده بودم که گفتند فرودگاه مهرآباد را زده‌اند. دوباره یاد آقا غلام افتادم. چون هنوز توی مزرعه کار داشتیم، ماندم تا زمستان ۵۹ که به خانه‌مان در تهران برگشتم. دوباره که گذرم به مسجد محله افتاد، دیدم اعلامیه شهادت دو، سه نفر دیگر از بچه‌های محله را هم به دیوار چسبانده‌اند. کمی آن طرف‌تر هم که غلام نشسته بود و برای دوستانش خوابی را که دیده بود تعریف می‌کرد.

من آن موقع ۱۵ سال بیشتر نداشتم و تصور می‌کردم هم‌سن و سال‌های من را به جبهه راه ندهند. راستش ته دلم هم از جنگ می‌ترسیدم و به نظرم می‌رسید جبهه برای من زیادی ترسناک است! هنوز به آخر سال ۵۹ نرسیده بودیم که یکی از بچه‌های هم‌سن و سال محله سراغم آمد و گفت: «اگر هوس کربلا داری بسم‌الله!» منظورش این بود که به جبهه برویم. جا خوردم. خودم را اهل جنگ نمی‌دیدم. اما وقتی از منطقه جنگی و شهادت مظلومانه رزمنده‌ها در آن شرایط ابتدایی جنگ گفت، دلم نیامد بی‌تفاوت بمانم و کاری انجام ندهم. تصمیم گرفتم به جبهه بروم. اوایل سال ۶۰ به‌اتفاق همان بچه‌محلمان اقدام کردیم و به جبهه رفتیم. اطراف گیلانغرب و سرپل ذهاب و مناطق مرزی کرمانشاه درگیری‌های شدیدی وجود داشت. یک ماه در منطقه بودم تا اینکه گلوله خمپاره‌ای به سنگرمان خورد و بیهوش شدم.

چشمم را که باز کردم توی بیمارستان بودم. پرستاری بالای سرم بود. کمی که دلداری‌ام داد، می‌خواست حرفی بزند که دست دست می‌کرد. عاقبت گفت: پسرجان می‌دونم توی این سن سخت است این خبر رو بهت بدم اما... تا خواست حرفش را ادامه بدهد، گفت: «می‌خواهید بگید پام قطع شده؟» چشم‌هایش از تعجب گرد شد. گفت: «تو که تا الان بیهوش بودی از کجا فهمیدی چه اتفاقی برات افتاده؟» خندیدم و گفتم: «این غلام چای‌دار خوابی دیده که ظاهراً امکان نداره موبه‌مو تعبیر نشه!»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۶۸۳

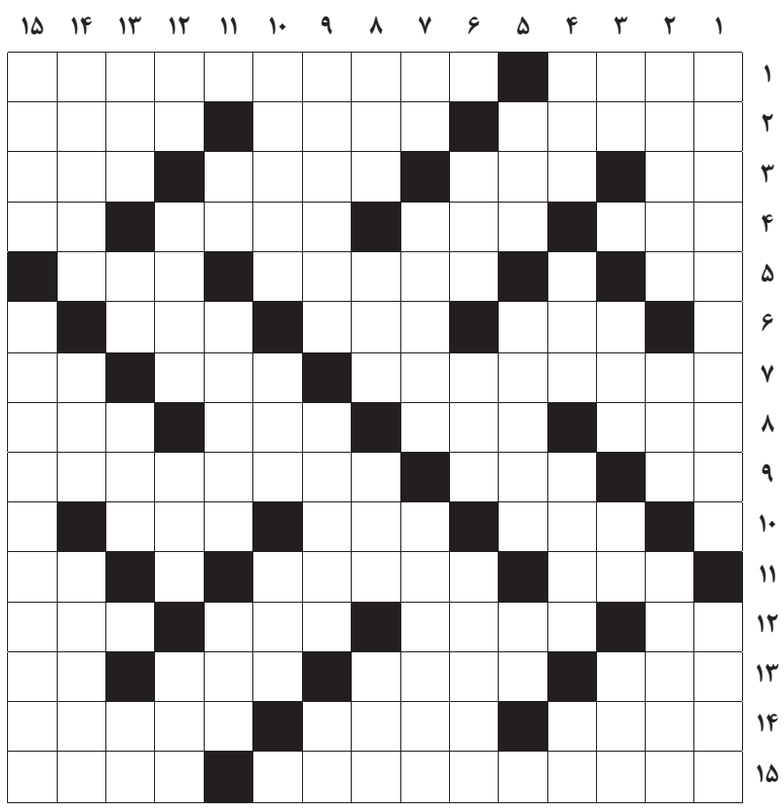

از راست به چپ

■ ۱- علم اثبات اصول دین و راه دفاع از آنها- دادستان ■ ۲- از خواهران نویسنده انگلیسی- برادر حضرت یوسف- دلتنگی ■ ۳- ستون بدن- نقطه‌های سیاه روی پوست بدن- خویشی و نزدیکی- پول فلزی ■ ۴- رها- برگه و قبض- علامت صفت عالی- رطوبت خسیس ■ ۵- زمینه و مبحث- پایتخت نیجر- آکنه ■ ۶- خشکسالی- شش- گفتار و سخن ■ ۷- اختراعی از ژرژ استفنسن- خواری- بنده و شما ■ ۸- نوعی سنگ قیمتی- قتلگاه امیرکبیر- نیمسال تحصیلی- یک حرف و سه حرف ■ ۹- یک دور بازی تنیس- خانه زنبور- ورزش آب و توپ ■ ۱۰- جامه آخرت- بزرگ‌ترین تفریح- برگه کاغذ ■ ۱۱- آشکار- سورهٔ هشتادو هشتم- همراه خل ■ ۱۲- نور اندک- چشم دوم- شانه- مجلس شادی ■ ۱۳- سی روز- ناقلا- نگهبان کودک- ضمیر غایب ■ ۱۴- مادر امام زمان(عج)- حمله- ضد زمینی! ■ ۱۵- پس از فالکائوی برزیلی بهترین گلزن تاریخ فوتسال ملی جهان است- زمین شورهزار

از بالا به پایین

■ ۱- مکتب سرمایه‌داری- از هفت‌سین‌ها ■ ۲- مملو؛ پر- عملی در کشاورزی- اندام ■ ۳- حرف خطاب- خاندان- بز کوهی- بخش کردن کلمات ■ ۴- جراد- بچه‌دان- شفاعت کننده- آب‌بند ■ ۵- فدراسیون بین‌المللی دو و میدانی- باد شدید- پول ژاپن ■ ۶- نرم- انجیر عرب- جمع مکسر غنیمت ■ ۷- سرای مهر- یار فرهاد- گیاه زینتی خاردار ■ ۸- آزاردهنده پدر و مادر- نام حوا در فرهنگ زبان انگلیسی- شستن فرنگی- پشت سر ■ ۹- چهارنعل رفتن اسب- سدی روی رودخانه سفیدرود گیلان- ضمیر انگلیسی ■ ۱۰- شبه جزیره‌ای در غرب اروپا- از غلات- مسافرخانه ■ ۱۱- خط کش مهندسی- حوزه فرمانروایی- کالای بدون بسته‌بندی ■ ۱۲- عمر نا تمام- رهایی- از مواد ورزش دوومیدانی- ضربه‌ای در بوکس ■ ۱۳- ترش و شیرین- یار شیرازی- راندن چهارپا- از گروه‌های خونی ■ ۱۴- عکس‌العمل- از وسایل ورزش زورخانه- ذائقه ■ ۱۵- الهام شده- دروازه‌بان ملی‌پوش بایرن مونیخ

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۲	۷		۶	۵		
۶					۹			
		۷				۲		
۱	۶		۸					
۳			۱					۷
							۳	۱
۸			۶	۱				
							۴	۳
	۴			۵			۶	

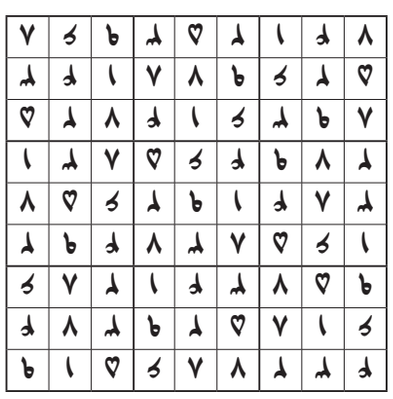

جدول کلمات متقاطع
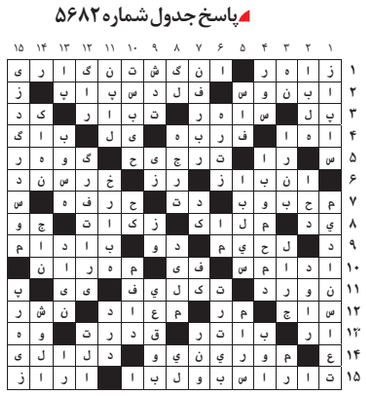
پاسخ جدول شماره ۵۶۸۲